

نسل سوخته / نوشته ای از فرزاد کمانگر تقدیم به هم نسلی های خودش

طوفان تیر زنگار بسته‌اش را زمین بگذارد
نرگه ای میخواهد بروید
تفنگ ها لال شوند
کودکی می خواهد بخواب

خانم ... عزیز

گفتی که نامه بابا آب داد را دوست داری و با روحیات تو نزدیکی بسیاری دارد، راستش را بخواهید آن نامه را با تمام وجود برای دانش آموزانم و برای کودکی‌های خودم نوشتم و در آن آرزوها و رویاهایم بر روی کاغذ آورده ام. کودکی من (و نسل ما) به گونه ای بوده که تاثیرات عمیقی بر همه‌ی وجوه زندگی‌مان گذاشته است. من شعری از کودکی ام به یاد ندارم. اصلاً شعری به ما یاد ندادند. تازه در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم که توپ قلقلی را باید از بابا جایزه می‌گرفتم و پاهایم را باید دراز می‌کردم تا مادر برایم شعر اتل مثل توتوله می‌گفت. باید معلمان به ما یاد می‌دادند تا برای خورشید و آسمان شعر بسراییم، باید همراه درختها قد می‌کشیدیم، باید با رودخانه جاری می‌شدیم، باید با پروانه‌ها، آسمان را در می‌نوردیدیم و هزار باید های دیگر.

ولی موسیقی ما همواره مارش نظامی داشت، شعر ما برای تفنگ و سنگر بود و از ترس هلی‌کوپتر جرات به آسمان نگاه کردن را هم نداشتیم.

در دهه‌ی سوم زندگی‌ام فهمیدم قصه ای بلد نیستم، اصلاً نمی‌دانستم که کودک باید پای قصه پدربزرگ و مادربزرگ‌ها بنشیند و به قصه‌ی خرگوش شجاع و جوجه اردک زشت گوش کند و با آن‌ها بخوابد.

نمی‌دانستم که کودک باید با رویاهایش زندگی کند و با آن‌ها بزرگ شود، آخر قصه‌ی کودکی‌های ما تعداد کشته‌ها در فلان کوهستان یا ساعت‌ها جنگ در فلان کوه بود.

باور کن نگذاشتند کودکی کنیم. شاید به همین دلیل باشد که هنوز در سی و چند سالگی دوست دارم بازی‌های کودکانه انجام دهم. شاید به همین دلیل باشد که این‌قدر از بازی با بچه‌ها لذت می‌برم و هنوز آرزو دارم باز فرصتی پیش آید تا پای ثابت حلقه عمو زنجیر باف و گرگم به هوای کودکان شوم.

از نسل ما بازی و شادی و لذت گرفته شد. به همین خاطر چیزی از کودکی‌ها به یاد ندارم. حال تو بگو، اگر از شعر تو اعتراض، فریاد و عشق را بگیرند، چه می‌ماند؟

اگر از طبیعت بهار را و از شب، ماه و ستاره را بدزدند چه می‌ماند؟ بگو اگر از یک انسان کودکی‌اش را بگیرند از او چه می‌ماند؟



... عزیز

در دوران نوجوانی‌مان نیز به جای خواندن داستان‌های علمی-تخیلی یا به دنبال خواندن اساسنامه‌ی فلان حزب بودیم و شیوه‌های جنگ مسلحانه یا درس‌مان تاریخ ادیان بود.

به جای نوشتن شعر برای معشوق یا تاریخ جنبش‌های آمریکای لاتین را می‌خواندیم یا درسمان مبارزات مسلمانان کومور و موریتانی بود. هنوز کودکی نکرده بودیم که وارد دنیای بزرگسالی‌مان کردند. حتا فرصتی برای عشق ورزیدن نمانده بود.

.. عزیز

کودکی من با بوی سرب و گلوله و رگبار تفنگ آغاز شد.

روستای زیبایی ما با آن همه چشمه که اکنون جز ویرانه ای از آن برجای نمانده؛ در میان چند کوه محصور شده بود به کندوی زنبور عسلی می ماند که راه های بسیاری از اطراف به آن ختم میشد. خاطرات من از این روستا و این گونه آغاز می شود (قبل از آن چیزی به یاد ندارم)

روزی از چهارسوی روستایمان ورود جوانان مسلحی را به نظاره نشستم، اولین بار بود تفنگ را به چشم می دیدم، اولین نفیر گلوله هراس عجیبی در من ایجاد کرد. دیگر فرصتی برای شمردن چشمه های اطراف روستا نمانده بود. کاری که هنوز هم آرزوی من در دل دارم و ناتمام مانده، فرصتی برای بستن تاب روی درخت گردوی حیاطمان نبود، دیگر وقت جمع کردن شاهتوت های درخت پشت مدرسه نبود، دیگر زمانی برای چیدن گل های صحرایی نمانده بود.

کارمان شده بود دیدن زخمی ها و کشته هایی که به روستا می آوردند یا شنیدن گریه و زاری مادرانی که خبر مرگ فرزندان خود را شنیده بودند و از شهرها و روستاها آواره روستای ما می شدند. گریه، شیون، خون، بوی باروت و زنده بادهای و مرده بادهای فضای روستای ما و کودکی مان را آکنده بود.

روزی جوانی زخمی را زیر درخت توت مسجد گذاشته بودند، کسی دور و برش نبود. با ترس به او نزدیک شدم تا یک جوان زخمی را ببینم، او از من طلب آب کرد. بدون این که بدانم آب برای او ضرر دارد. دوان دوان کاسه آبی را برای اش بردم که یک نفر از هم قطارانش سرم داد کشید، کاسه ای آب از دستم افتاد و شروع به گریه کردم. رویم را به طرف ابراهیم، جوان زخمی در حال مرگ برگرداندم دیدم لب خندی بر لب دارد. آن روز علت لب خند او را نفهمیدم ولی از آن روز لب خند آن جوان در خواب و بیداری بارها به سراغم آمده و رهایم نمی کند. شاید او با دیدن من کودکی های خود را به یاد آورده بود.

من نیز هزاران بار از آن روز با حسرت و بغض به کودکان سرزمینم نگریدم و لب خندی به رویشان زده ام تا کودکی های خودم و آینده ای آن ها را مجسم سازم.

.... عزیز، روزی که آن جوانان، روستای ما را ترک کردند، گروهی دیگر آمدند با تفنگ ها و لباس های متفاوت، کسی به فکر مدرسه و کلاس مان نبود. همه به فکر سنگری محکم تر بودند، به ناچار روستا را ترک کرده و به شهر آمدیم در آنجا هم صدای آمبولانس و جنازه ای جوانان که از چپ و راست وارد شهر می شد و ما را هم به اجبار به تماشا می بردند. دست از سر کودکی و نوجوانی مان برنداشت. هر روز عصر بعد از پایان مدرسه از فراز تپه خارج شهرمان به تماشا می مزارع سوخته گندم که در زیر بارش توپ و تفنگ در حال سوختن بود می نشستیم و جنگل های بلوط سوخته شاهو را می نگریدیم. دیگر فرصتی برای کودکی مان نمانده بود.

..... بعدها معلم شدم، تا از دنیای کودکی و از بچه ها جدا نشوم و به روستاهای دامنه ای کوه شاهو برگشتم تا شاهوی زخمی را از نزدیک ببینم و با او دوست شوم. درختان بلوط بعد از سال ها جان گرفته بودند. کوهستان آرام بود اما هنوز جای زخم های عمیق را به یادگار نگه داشته بود.

زندگی در آن جریان داشت، با عشق و علاقه ای فراوان به کلاس می رفتم، اما فقر و بی کاری مردم، کفش های پاره و لباس های رنگ و رو رفته دانش آموزان آزارم می داد. با نگاه کردن به سیمای زجر کشیده ای آن ها روزی هزار بار می مردم و زنده می شدم هر چند دوست نداشتم شاهد مرگ آرزوهای کودکان سرزمینم باشم اما معلم شده بودم و می دانستم که معلمی در این سرزمین یعنی شریک شدن با رنج و درد دیگران و رنج و درد در این قطعه ای فراموش شده از دنیا به یک معلم مسئولیت، آگاهی و شخصیت تازه می بخشید. باید معلم می ماندم به حرمت کودکی ها، به خاطر رویاهای کودکانم، معلمی که دوست دارد کودک بماند، حتا در این سن و در زندان.

کودکی با موهای سپید، کودکی که هنوز شیدای بازی های کودکانه و کودکان سرزمین اش هست، اما از همینجا و از لای این دیوارها هنوز نفیر گلوله ها را در سرزمینم می شنوم، همراه با صدای انفجار با کودکان سرزمینم از خواب می پریم و با ترس آن ها همان هراس کودکی همه ای وجودم را در بر می گیرد که این بار لب خند آن جوان زخمی بر لبان من می نشیند

و از ته دل آرزو می‌کنم کاش امشب خواب هیچ‌کدامشان با صدای گلوله ای بر نیاشوبد، کاش امشب قصه‌ی شب هیچ‌کدامشان بوی باروت ندهد. پس .. عزیز به رسم وفاداری و به جای چشمانم با چشمان زیباییت به چشمان پر از سؤال دانش‌آموزانت بنگر و بارقه‌های کم سوی امید را به نظاره بنشین و لبخندی را که سال‌ها من به امانت نگه داشته بودم به جای من به کودکان سرزمین‌مان تقدیم کن.

معلم اعدامی، فرزند کمانگر

سالن 6 اندرزگاه 7 زندان اوین

12 اردیبهشت ماه 88

شعر از شاعر کرد، لطیف هلمت